

همراوی

نشریه تخصصی داستان - شماره اول - مهرماه ۱۳۸۷

همراوی

مهر ۱۳۸۷ شماره ۱
نشریه تخصصی داستان

سر دبیر : سعیده سیاحیان

همکاران و نویسندگان :

الهه صادقانی

محبوبه صمدپور

زهرا ماهری

سالار رفیعیان

رسول ابوطالبی

سجاد حقیقت قهفرخی

تشکر ویژه از: فهیمه سیاحیان و پیام ناظم زاده

نشانی برای ارسال داستان ها، نقدها و مطالب داستانی : hamravi@yahoo.com

مطالب «همراوی» نمودار نظرات نویسندگان آنهاست.

«همراوی» از بازگرداندن مطالب رسیده، معذور است.

نقل مطالب با اجازه نشریه یا نویسنده آن، مجاز می باشد.

در این شماره می‌خوانید:

- ۴.....چرندیات پست مدرن / سخن سردبیر
- ۵.....تقدیرنویس/ابراهیم گلستان
- ۶ یکی بود یکی نبود / داستان چرخ و فلک
- ۹ بند انگشتی / داستان های کوتاه کوتاه
- ۱۰ داستان های کهن پارسی/خسرو و شیرین
- ۱۲ کارگاه مصیبت بار / کارگاه داستان
- ۱۴ روزی روزگاری دیروز / یادداشتی بر " تابستان همان سال " ناصر تقوایی
- ۱۹ صفحه های سگی / طنز
- ۲۲ ازل تا ابد / سالنمای داستانی ماه مهر

چرندیات پست مدرن / سخن سردبیر

داستان همراوی داستان پیچیده ای نیست. به سادگی تمامی داستان‌هایی که تا کنون روایت شده است: یکی بود یکی نبود. یکی آمد یکی رفت یک ماند. یکی خواند یکی نوشت، یکی پاره کرد. یکی گفت. یکی فریاد کشید. یکی زد. یکی باخت. یکی بست. یکی خندید یکی گریست یکی پاشد، یکی خوابید، یکی رنگ زد، یکی پاک کرد. یکی شست، یکی دید. یکی ندید، یکی گفت: ما یک نفریم. قدم‌زدن در دنیایی که آنرا پایانی نیست، هم لذت بخش است، هم رعب‌آور. چرخیدن در بی‌انتهایی، لذت یافتن‌های شگفت‌انگیز به همراه می‌آورد و ترس از دانستن‌های بسیار، وحشت ناپدید شدن در بی‌انتهای بی‌کران. اما انسان همواره به دنبال دست نیافتنی‌هاست و هنگامی که به دست می‌آورد باز بی‌انتهایی دیگر و باز و باز و باز و باز روز از نو و روزی از نو.

تقدیرنویس / ابراهیم گلستان

هرآنچه داریم از بزرگانمان است، از آغاز تاکنون. از رودکی، نظامی، فردوسی، حافظ، خیام و... تا جمالزاده، هدایت، نیما، فروغ، گلشیری، بهرام صادقی و....
هر شماره را تقدیم می‌کنیم به بزرگی که زادروزش در تقدیر آن ماه است.
این شماره: ابراهیم گلستان. ماه مقدر مهر.

یکی بود یکی نبود / داستان

چرخ و فلک

جلوی چشمام سیا شد، سیا شد، تو سرم چرخ و فلک شد، الاکلنگ شد، خوردم زمین. هی خوردم زمین.

از اون روز مامانم خیلی مهربون شد. از اون روز که رفتیم پیش اون آقاهه با پیرهن سفید بلند، لپ منو کند گفت: «پسر خوشگله.» بعد بلندم کرد زور زورکی خوابوند رو تخت که به جای اینکه گرم و نرم باشه، یخ و لیز بود. پلاستیکی، نه مته رختخواب ما که پنبه ایه، پارچه ایه، نرمه. اگه آدم بخوابه رو اون که می چاد. اون روز که روی سنگهای ایوون خوابم برده بود، مامانم نفهمیده بود، بعدش همه تنم درد گرفت، هی سرفه کردم، آب از بینی و چشمام اومد بیرون. مامانم گفت: «چایده بچم.» اون وقت منو برد پیش یه آقایی با همین لباسها، اما این نبود ها، بهم سوزن زد. اونقدر درد اومد. اونقدر گریه کردم. داره تو سرم چرخ و فلک می شه الاکلنگ می شه.

خوب حالا اگه می خوابیدم رو اون تشک یخ دوباره می چایدم، دوباره بهم سوزن می زدن. زور زد بلند بشم مامانم هولم داد که بخوابم، منم گریه ام گرفت. یه دفعه سقف اومد پایین، من رفتم رو هوا، بعد اون آقاهه نازم کرد، ول شدم رو زمین.

تا از اتاق اومدیم بیرون، مامانم منو بغل کرد تا دم خونه نداشت پایین. نگفت: خودت راه بیا، خودت راه بیا. اولش نمی دونم چرا منو چسبوند تو سینه اش هق و هق گریه کرد. اشکاش سرمو خیس کرده بود. می خواستم گریه کنم که سرمو از تو سینه اش برداشت نازم کرد. گفت: «گریه نکن عزیزم، خوشگلم، قربونت برم، چیزی نشده.» بوسم کرد، سرو کله وهمه جامو. اونقدر خوشم اومد، خودمو چسبوندم بهش. با گوشه روسریش اشکاشو پاک کرد، بینیشو محکم فشار داد و چادرشو کشید جلو تر. هر چی باد توسینه اش بود رو یه دفعه داد بیرون. گفت: «خدا بزرگه.» تو دلم گفتم: خدا بزرگه؟ از صابخونمونم بزرگتر؟ که هروقت می یاد بابا می ره تو توالت قایم می شه، قد این در ختهاس؟ قد مناره های امامزده؟ حالا به چه درد می خوره؟

این ماشین رو ببین، ببین چقدر بزرگه، چقدر رنگش قشنگه، همون روز که گفتم خیلی مهربون شده بود، همون روز برام خرید. یادته بعد که رفتیم خونه، تو پشت فرمان بودی من هل می دادم قام قام قام...

مامان بزرگ که اومد خونمون، منو بغل کرد و بهم شوکولات داد، هشت ده تا، خیلی، یه مشت. گفت: «یا امام غریب، من این طفلو از تو می خوام. چشمش زدن بچمو، چشمش زدن.» بعد یه چیزایی گردوند دور سرم و ریخت تو آتیش، همه جا را دود گرفت، مامان بزرگ میون دودا گم شد. صبح با داد بابا از خواب پریدم. این دفعه داشت خودشو می زد، مامانم هم داشت خودشو می زد. من از ترس چشمامو بستم. بابام اومد کنارش گفت: «خدا خودش می دونه وضع مارو. می خوای دس رو دس بذاری تا این طفل نفله بشه؟ تو که میدونی من کاری از دستم برنمی یاد، تابلو شدم

بابا ، تابلو . چاره ای نداریم . می گی چی کارکنم ؟ هان؟ « یه کم بعد همه جا ساکت شد . مامان اومد پیشم ، از بوش فهمیدم دست کشید رو سرم ، چیریک ، چیریک اشکاش ، ریخت رو پیشونیم . گفتم که مامانم مهربون شده ، با همه . وقتی اون آقاهه اومد خونمون بابا گفت : « این عموه ، بیا سلام کن . سلام کن به عمو ، آ باریک اله . » مامانم دعوا نکرد ، سر بابام جیغ نکشید ، با همه مهربون شده . بابا منو نشوند پهلوی خودش گفت : « عمو با مامان کار داره . بیا بشین دل بابا ، آ باریک اله . » بعد از تو دهنش یه دودایی فوت کرد تو صورت من . منم چشمامو بستم . گفت : « نترس ، دواي دردته ، مته بازیه ، بین اینا رو ، چرخ می زنن می رن بالا ، می رن بالا . مته چرخ و فلک . « همینطور که دودا می رفتن بالا ، من ولو شدم رو زمین .

اون روز که رفتیم امامزاده ، زن صابخونمون هم با یه سینی پراز لقمه اومده بود . دخترش همون طور که لقمه بزرگشو گاز می زد زل زده بود به من . منم دلم خواست ، گفتم : « از اونها می خوام ، از اونا . » مامانم سلام کرد ، نگاه کرد به مامانم و دست دختره رو گرفت کشید کنار . اخمهش تو هم بود ، مته وقتی بابا منو دعوا می کنه . چادرشو کشید جلو دهنش ، اما من فهمیدم چی گفت . مته بابا فش داد .

مامان می گه : « بابات مریضه . » راس میگه ، وسط حرفهش بینی شو هی می کشه بالا . فک کنم چایده . برا همین دیشب به خودش سوزن زد . خودم دیدم . مامان نبود ، بعد که اومد ، بهش گفت : « می خوام بذارمش کنار .

فرداش که رفتیم امامزاده تا زنا دعا بخونن و فوت کنن به سرو صورتم ، زن صابخونمون هم اومد . من ترسیدم که بفهمه شورش دیشب اومده بود خونمون با مامانم دعوا کنه . پا چشمش سیا شده بود . به مامانم نگاه نکرد ، اونم بهش سلام نکرد . هردو شون زار زار گریه کردن ، زار زار . مردم نگاهشون کردن ، من خجالت کشیدم رفتم زیرچادر مامانم ، گرم بود ، نمی شد نفس کشید .

از اون روز که آوردنم اینجا این لباسها رو بهم پوشوندن ، می برنم بالا ، می یارنم پایین . یه چیزایی می بدن به سرم می کننم تو یه لوله های بزرگی یه نورایی می ندازن روم . بهم سوزن می زنن . منم فقط جیغ می کشم دست و پا می زنم ، اما هیچکس به دادم نمی رسه . مامانم گریه می کنه عوض اینکه منو بغل کنه هی گریه می کنه . تازه بابام هر وقت می یاد ، دستمو می گیره تا سوزن توش فرو کنن . به خودم قول دادم که دیگه دوسش نداشته باشم . اصلا خودم فهمیدم که دیگه منو دوست نداره . دیگه بغلم نمی کنه ، نمی ندازدم بالا قاه قاه بخندم . حالا خونه که رفتم ، درقفس کفتراشو وا می کنم تا بپرند برن تو اون امامزاده که مامان منو با طناب بهش بسته بود . بعد همه آنها را که مامان بهش می گه زهرماری رو می ریزم تو توالت روش جیش می کنم . مته اون روز که مامان ریختشون تو توالت . اما بعد بابا زدش ؛ خیلی زدش با کمر بند ، بادمیایی ، با آجر کوفت تو سرش ، یه عالمه خون ریخت تو صورتش . یه عالمه .

چیه تو هم زل زدی به کلم ، مته همه آدمهای تو خیابون ، مته همسایه ها . اولش که اینجوری نبود . مته مال تو بود ، مته عکس بابام . از وقتی آوردنم اینجا اینطوری شد . مامانم گفته : « بچم خوشگل می شه دوباره ، بچه ها دوباره باهاش بازی می کنن . »

یه لوله هایی وصل کردن به دستم ، می بینی که نمی تونم پیام پایین ماشین بازی کنم . تا وول می خورم مامانم می گه : « بخواب تا خوب بشی . » من که دلم درد نمی کنه . آب از بینی و چشم نمی یاد بیرون . فقط یه ذره جای سوزنا درد می کنه و تو سرم چرخ و فلک می شه . اما درد نداره .هی سوزن به آدم می زنند تا دردش بیاد بعد می گن ، بخواب تا خوب بشی . نخوابم خوب می شه . من می خوام ماشین بازی کنم.

بین دو باره مهریون شده ، هی دست می کشه رو سرم ، بین دستش چقدر نرمه ، گرمه ، می خواد من بخوابم . اما من نمی خوابم . می خوام ماشین بازی کنم.

تو هم خوب نشستی پشت فرمون ماشین من هر جا دلت بخواد باهش می ری . مگه نه ؟ تو خیابونا ، جنگلها، پارکها ، دریاها ، اون دوردورا ، هر جای دنیا که بخوای . خونه مامان بزرگ ، که اون سردنیاس . دلم می خواد برم خونه مامان بزرگ ، بمونم تا همیشه ، که هی منو بغل کنه . بوسم کنه . هرچی می خوام بهم بده . نگه نکن بچه ، نکن . تازه اونجا تو سرم چرخ و فلک نمی شد ، جلو چشمام سیاه نمی شد.

تا حالا چرخ و فلک رفتی ؟ رفتی ؟ از اینجا که اومدیم بیرون با هم می ریم خونه مامان بزرگ . مامان بزرگ رو برمی داریم سه تایی ، نه مامان رو هم می بریم . اصلا هممون باهم می ریم . می ریم یه جای خوب . چرخ و فلک که توی آسموناس . آسمونا که سیاه نیست . می ریم آسمونا . رفتی ؟ می شه رفت ؟ تا حالانرفتم . آسمونا همش آبی . آبی ؟ سفیده . سیاهه . آبی . سفیده . سیاهه . سیاهه . سیاهه ...

الهه صادقانی

بند انگشتی / داستان های کوتاه کوتاه

گردش سرمایه

عروس می آید، شمعش را روشن می کند، پنجره ی سقاخانه را می بوسد و می رود.
 مادر شوهر می آید، پنجره ی سقاخانه را می بوسد، شمعش را روشن می کند، قفل سقاخانه را می بوسد و می رود.
 شوهر می آید، فوت می کند به شمع ها، جمعشان می کند، پنجره ی سقاخانه را می بوسد و دو کوچه پایین تر، شمع ها را به پسرک شمع فروش می فروشد.

قصه پیاز داغ

بچه تلویزیون می بیند، دهانش باز مانده. زن پیاز پوست می کند، چشمانش اشک آورده.
 کارآگاه وارد می شود، قاتل اعتراف می کند؛ من آن زن را کشتم، چون عاشقش بودم.
 پیاز خونی میشود، زن تلویزیون را خاموش می کند، بچه غر می زند، ماهی تابه روی اجاق می سوزد.

آخرین وسوسه ی ...

شاهدان عینی واپسین دقایق عمر چنگیز را چنین روایت کرده اند؛
 - در صومعه ای در کوهستان، روی جسد کشیشی، چارزانو نشسته بود. نور کج تاب از سقف بر سرش؛ انگار بودا که به نیروانا. انجیل در دست، اشک فرو می بارید و می خواند: خوشا به حال مستمندان چرا که ملکوت آسمان ها و زمین از آن آنهاست.

سالار رفیعیان

داستان های کهن پارسی :

خسرو و شیرین

سخنگوی پیر داستان را چنین می آغازد؛ هرمز که پادشاهی آغاز می کند، راه عدل و انصاف در پیش می گیرد. او از خدا فرزندی می خواهد و "پرویز" حاصلش می شود. پرویز در قصر هرمز هنرها می آموزد و چون به چهارده سالگی می رسد، بزرگ امید دانا به او علم می آموزد. روزی خسرو قصد شکار می کند و شب را در منزل دهقانی می گذراند. یکی از غلامان وی با اسب به کشتگاه دهقانی می تازد و خوشه ای غوره از باغ او می چیند. خبر به هرمز می رسد و از این کرده ی پرویز بر می آشوبد.

هرمز به جبران این ضرر، غلام را به دهقان ضرر دیده می دهد. پی اسب او را می برد. ناخن چنگی - ای که در خانه ی دهقان بزم طرب بر پا نموده بود، می شکند و ابریشم چنگش می درد و رخت و تخت آن شب خسرو را به دهقان می بخشد. خسرو ناراحت از وضع پیش آمده بزرگان را شفیع خود می سازد، کفن می پوشد و با تیغی آخته نزد هرمز می آید. هرمز که چنین کرده از پرویز می بیند او را می بخشد. شب، خسرو نیایش را در خواب می بیند که او را به چهار چیز بشارت می دهد؛ یکم دلارامی شیرین، دوم اسبی شبدیز نام، سوم تخت پادشاهی و چهارم طربساز ی به نام باربد.

شاپور، ندیم خاص خسروست و شبی برایش از آنچه در سفر دیده حکایت می کند. او داستان سرزمینی رامی گوید که حکمرانش زنی به نام شمیرا ست. شمیرا به معنای مهین بانوست. مهین بانو هر فصل را به جایی می رود. او برادر زاده ای دارد شیرین نام که به شیرینی و زیبایی شهره است. اسبی دارد به نام شبدیز بی همتا. خسرو به شنیدن نام شیرین و سخن های شاپور در وصفش دل به او می بندد و شاپور را بی لختی درنگ نزد او به ارمن می فرستد.

شاپور به ارمن می رود. در راه به دیری می رسد، کشیشی سالخورده داستان شبدیز را به او میگوید؛ زیر دامن این دیر غاری ست که در آن سنگی هست به شمایل، چون سواره ای سیاه.

روزی مادیانی از گله می رمد و خود را به این غار می رساند و خود را با شهوت به سنگ سیاه می -ساید. مادیان از این نرد عشق باختن، باری بر می دارد و کرده ای به زمین می گذارد. نام، شبدیز.

شاپور نشانی شیرین را می پرسد و صبح به سوی نزهتگاه او روان می شود. شاپور به فریفتن شیرین، تصویری نقش می کند از خسرو و آن تصویر بر درختی می آویزد. شیرین به دیدن آن صورت، دل از کف می دهد و از کنیزانش می خواهد که آن صورت را نزدش بیاورند. کنیزان از ترس

گرفتار شدن شیرین، صورت، پاره می کنند و از آن دشت می روند. شاپور به دشت دوم می رسد و باز هم تصویر و باز همان داستان. این بار کنیزان شیرین را از وجود جن و پری خبر می دهند و می خواهند که از آن صورت دوری گزینند. آنها به دشت سوم می روند و شاپور باز همان صورت بر شیرین آشکار می کند. این بار شیرین خود، به برداشتن صورت می رود. هوش بیش از پیش از کف داده، کنیزان می فهمند که این کار پری نمی تواند باشد. از کرده‌ی خود پشیمان می شوند و بر صورت ثنا می خوانند. شیرین از کنیزانش یکی را بر راه می نشاند تا از هر کس که می گذرد نشانی از آن صورت گیرد.

شاپور که چنین می بیند، خود نزد شیرین می آید و راز تصویر بر او آشکار می کند. شیرین چاره‌ی کار از شاپور باز می پرسد و شاپور می گوید که، شب‌دیز را به بهانه‌ی شکار رفتن از مهین بانو بگیرد و با انگشتی خسرو، به سوی مداین رهسپار شود. شیرین چنین می کند.

از سوی دیگر یکی از دشمنان خسرو، سکه به نام او می زند؛ هرگز از این کار می آشوبد و قصد می کند خسرو را به بند کشد. بزرگ امید، خسرو را خبر می دهد و از او می خواهد بگیرد. خسرو به بهانه‌ی شکار خارج می شود و از مداین می گریزد. او در جایی میان راه فرود می آید و به کنار چشمه‌ای می رسد و در چشمه دختری می بیند زیبا. دختر نیز تا چشم بر خسروش می افتد دل از کف می‌دهد.

فهیمة سیاحیان

کارگاه مصیبت بار / کارگاه داستان

قسمت اول "می نویسم"

روزی تصمیم گرفتم نقاش شوم. به سراغ یک کلاس نقاشی رفتم و ثبت نام کردم. لذت خرید خرت و پرت‌هایی که یک نقاش باید داشته باشد و یواشکی بگویم، پز و کلاسی که اول از همه، توی خیابان می‌شود با آنها داد، نگفتنی‌ست! فقط کسانی که مثل من از این جا آغاز کرده‌اند، می‌فهمند چه می‌گویم.

همه چیز آماده شد. همه چیز یک زغال بود. یک مداد B5 یا B6، یادم نیست. و نیم کیلو کاغذ کاهی تمرین. اوه! فراموش کردم و یک تخته شاسی، سرآمد کلاس گذاشتن‌ها و پز دادن‌ها. آخر توی کیف جا نمی‌گیرد!

نقاشی نقاشی نقاشی ... خوب نگاه کن: لیوان. کوزه. گلدان. صندلی. قوری. فنجان. خط. نقطه. درخت. دیوار... تا اینجا بد نبود. با دقت بیشتری نگاه کن: چشم. ابرو. لب. دست. دهان. دندان. پا. لبخند. گریه. صورت. مو. دماغ... خنده دار است. گاهی روده برکننده، مخصوصاً چهره‌ها. ریزتر نگاه کن. ببین! چیزهایی که دیگران از کنارش می‌گذرند و کم‌ترین نگاهی هم نمی‌اندازند: سایه. باد. موج. آب. حرکت. نا امیدکننده است. افتضاح! بی‌رودربایستی تو اینکاره نیستی! طبیعی‌ست کسی که در شهری زندگی می‌کند که یک رودخانه‌ی دلنشین دارد اول از همه به سراغ آن می‌رود. جایی که دلش می‌خواهد کسی نباشد اما از آدم موج می‌زند، می‌نشیند و چون نمی‌تواند میان آن همه آدم فریاد بزند، توی دلش همانطور که به آب‌های روان و البته پر از آت و آشغال خیره شده با خودش حرف می‌زند. می‌خواهد خودش را متقاعد کند که این کاره نیست. او نقاش خوبی نمی‌شود. اما توی کت خودش فرونمی‌رود این است که یک تکه از همان کاغذ کاهی را برمی‌دارد و برای خودش با همان مداد خیلی خیلی پررنگ نامه می‌نویسد.

سلام. خوبی؟ منم خوبم. نه؟ خوب نیستم؟ چرا خوبم. ببین من! زندگی آن قدرها که تو..... خوب گفتنی‌ها را گفتم. دیگر خود دانی. مراقبت خودت باش. هر وقت فرصت کردی جواب نامه‌ام را به همان نشانی که خودت می‌دانی بفرست. فکر نکنم به این زودی نشانی‌ام تغییر کند. منتظر جواب تو و مخصوصاً نظرت راجع به حرف‌هایی که زدم، هستم.

بیشتر فکر کن.

مراقب خودت باش.

ارادتمند، خودم!

می‌دانید جواب نامه چه بود. توصیف امواج حوض! من امواج حوض بزرگی را که میان کاخ چهل‌ستون بود برایم فرستاده بود. در جواب نامه از شما خواستم حیات کاخ را هم برایم بفرستد. او فرستاد با چند جمله در پایان نامه‌اش:

..... می‌دانی خود عزیز! درست است که من نقاش خوبی نشدم، اما از نقاشی یک چیز را به خوبی آموختم و آن دیدن است. دیدن چیزهایی که دیگران قادر به دیدنش نیستند، اما ابزارم را اشتباه

انتخاب کردم. ابزار من به جای تخته شاسی و مداد پرننگ و کاغذ طراحی. یک تکه کاغذ است. یک مداد معمولی و یک نگاه دقیق. اکنون می‌خواهم خوب ببینم و دیده‌هایم را به کلمات تبدیل کنم. باید کمکم کنی!

کسی که خیلی دوستات دارد،

خودم.

قصد ندارم بگویم شما هم این کار را بکنید. اما اگر هم کردید "سنگی در آب انداخته‌اید". سنگ مفت، آب هم مفت. امتحانش ضرری ندارد. خوب ببینید و هرآنچه را می‌بینید با کلمات نقاشی کنید. چی؟ کار سختی‌ست؟ نه، اشتباه نکنید! لازم نیست مثل جناب من از امواج حوض چهل‌ستون شروع کنید. چون آن بیچاره هم مجبور شد برگردد و از صندلی اتاقتش آغاز کند. راستی یک نکته‌ی دیگر: خواهش می‌کنم احساساتتان را کنار بگذارید. مثل این که تصور کنید شما یک درخت بودید که تنه‌تان به صندلی تبدیل شده و شاخ و برگتان به میز و مداد و خرت و پرت‌های دیگر و آرزو می‌کنید که یک‌بار دیگر تمام قسمت‌های گمشده را کنار هم ببینید! تصورش روده برکننده است!

فقط ببینید و بنویسید و بعد هم مچاله کنید بیندازید توی سطل آشغال!

ارادتمند شما

خودم

روزی روزگاری دیروز / یادداشتی بر " تابستان همان سال " ناصر تقوایی :

گاهی بعضی آدم‌ها تنها یک‌بار برای همیشه‌اند. ناصر تقوایی از این دست آدم‌هاست. یک‌بار برای همیشه ناخدا خورشید را می‌سازد. یک‌بار برای همیشه سریال دایی جان ناپلئون را در میان انبوه سریال‌های رنگ‌ووارنگ تلویزیون می‌سازد و ناگهان برای نسل کم سن ما مجموعه‌ای کشف می‌شود به نام *تابستان همان سال* که توانایی استاد فیلم‌ساز را در نگارش داستان‌هایی شگفت یک‌بار برای همیشه در مذاق مان خوش می‌گرداند.

برخلاف یک‌بار بودنش اما، *تابستان همان سال* را به هیچ‌رو نمی‌توان یک‌بار برای همیشه خواند. می‌خواهی تا می‌توانی بخوانی‌اش و بیاموزی و زمزه‌های بزرگترها را به‌خاطر بیاوری که تقوایی همینگوی ایران است اما... اما تنها با هشت داستان به هم پیوسته:

روز بد- بین دو دور- تنهایی- پناهگاه- هار- مهاجرت- عاشورا در پاییز- تابسان همانسال.

در نخستین صفحه‌ی مجموعه‌ی *تابستان همان سال* با عبارت هشت قصه پیوسته روبه‌رو می‌شویم. گرچه این پیوستگی نه از جنس داستان‌های دنباله‌دار است و نه از جنس رمان و یا ناول‌های مرسوم. مکان شهری بندری‌ست در یکی از نقاط جنوبی ایران. شهری با اسلکه، بارانداز، پالایشگاه و مکان‌های کوچکتری چون فاحشه‌خانه و دکان عرق‌فروشی. البته این‌ها مکان‌هایی‌ست که در داستان استفاده شده و از مکان‌های دیگر مانند خانه‌ها و یا بازار و ... خبری نیست. این محدودیت مکان، پرداخت دقیق فضاهای داستانی را هرچه بیشتر فراهم آورده، و داستان‌ها را هرچه ژرف‌تر ساخته است. به تناسب، آدم‌های داستانی نیز مرتبط با همین مکان‌ها انتخاب شده‌اند. از این‌رو، تنها با آدم‌های محدودی روبه‌رویم. کارگرانی که در بارانداز پوستشان آفتاب سوخته می‌شود. پیراهن‌های سفیدشان از عرق لکه‌های بزرگ می‌اندازد و می‌خواهند زندگی کنند و در فاحشه‌خانه و می‌خانه و دور و اطراف ساحل و کشتی‌های رنگارنگش می‌چرخند. راوی تنها در همین چند مکان آدم‌ها و ماجراها را پرورانده است. نویسنده با استفاده از تکنیک‌های سینمایی که البته بیشتر نیز در همین زمینه شناخته شده است، فضاهای داستانی و صحنه‌پردازی‌های خود را خلق می‌نماید.

صحنه‌ی گشایش داستان اول که با توجه به پیوستگی داستان‌ها، می‌توان آن را صحنه‌ی معرفی داستان‌های دیگر نیز به حساب آورد، از فاحشه‌خانه آغاز می‌شود. تصویر از محیط داخلی به خارج آن و به بارانداز و از آن‌جا به دکان عرق‌فروشی حرکت می‌کند و این معرفی در داستان‌های دیگر کامل‌تر می‌گردد. کم‌کم مکان‌ها و فضاها، البته در همین محدوده، گسترش بیشتری می‌یابند و از محدوده‌ی کوچک خود خارج نمی‌شوند. البته این محدودیت کاملاً در خدمت مضمون است. کارگران و فاحشه‌ها نیز در همین محدوده مفهوم انسانی می‌یابند. گویی اگر پا از محدوده‌ی خود فراتر گذارند دیگر به حساب جمعیت آدم‌ها نخواهند آمد. یکی از فاحشه‌ها می‌گوید: *شهربانی می‌گه شما هم آدمین حق دارین هفته‌ی یک شب برین تفریح گردش سینما ... و یا اسی می‌گوید: شب خفه و سنگین بود. بچه‌ها رفته بودند توی خیابان ساحلی عربده می‌کشیدند*

و از دورتر سگها فحششان می دادند. آدم که محل کارگر جماعت نمی گذاشت. داستان اول و چهارم را بخوانید: روز بد و تنهایی.

آدمها آرام آرام از همان داستان اول ظاهر می شوند. تقریباً تمام داستانها با زاویه دید اول شخص روایت شده. به غیر از داستان هفتم که با دیگر داستانها متفاوت است و فضایی واقعی - فراواقعی دارد. این راوی اول شخص به جز داستان پناهگاه، در داستانهای دیگر نقش راوی را ایفا می کند و شخصیت اصلی دیگریست؛ حال همین راوی در یک داستان دیگر خود، شخصیت اصلی می شود. به طور مثال سیفو در داستان اول راویست و خورشیدو اصلی، در حالی که همین سیفو در داستان هاری شخصیت اصلی و راوی دیگریست. خورشیدو در اصل شخصیت اسطوره‌ای در کلیت داستانهاست که در داستان پاییز در عاشورا به اوج می رسد. خورشیدو را می توان شخصیت اسطوره‌ای و تنها شخصیت در حال حرکت در کلیت این مجموعه دانست. توجه کنید: داستان اول و گشایش مجموعه با او آغاز می شود. مکان آغاز فاحشه خانه است. سپس در همین داستان به بارانداز می رود و در آنجا به خاطر دیگری خود را به خطر می اندازد. در داستان دوم که روایاش عاشور یکی از شخصیت‌های حاضر در داستان هفتم، یعنی عاشورا در پاییز است، داستان را روایت می کند. از نگاه او خورشیدو مردیست با شمایل خدشه‌ناپذیر. می بینیم عاشور کلاهش را که از باران خیس شده می تکاند، وارد عرق فروشی می شود و: **مردی پشت پیشخوان نشسته بود، پشت به در. شانه‌های پهنش آشنا بود. آنقدر درشت هیکل بود که اگر هم پیر شود درشت هیکل بماند.** عاشور به تعریف از خورشیدو و گذشته‌اش و ویژگی‌های منحصر به فردش می پردازد. آنگاه در داستان هفتم، عاشورا در پاییز، که می توان آن را آن داستانهای دیگر نیز نامید، خورشیدو در روزی که تابستان همان سال است با هیبتی کفن پوش در پشت عکس دختر خوشگلی که دارد عرق دوآتشه تبلیغ می کند از جلوی دیدگان گاراگین عرق فروش محو می شود.

البته آدمهای مجموعه گویی تکه‌ای از یک آدم‌اند. شخصیت‌ها نیز از اجزایی در یک کل تشکیل یافته‌اند. صرف نظر از تک تک آدمها و دغدغه‌هاشان، وقتی آنها را در کنار یکدیگر قرار می دهیم، یک انسان را با کارکتر ویژه‌ی کارگر این منطقه تشکیل می دهد. هر کدام از این آدمها برشی از این یک نفرند. برعکس داستانها، باوجود این که همه در عرض یک دیگر قرار گرفته‌اند، اما به سبک داستانهای دنباله‌دار یک کل منسجم و واحد را تشکیل نمی دهند. در نظر بگیرید کارگری در بارانداز را که زندگی‌اش محدود به اسکله، می خانه و فاحشه‌خانه است. حال این آدم یکبار خورشیدوست با ویژگی‌های طاغی‌گری و اسطوره‌ای‌اش. گاه مندیست با عشق ناکامش یا سیفوست با هوسرانی‌هایی که کار دستش داده یا اسی یک دست است با بی کاری تراژیکش و یا پیرمرد مجیزگوست. وقتی کاراکتر این آدمها کنار یکدیگر قرار می گیرند یعنی در عرض هم، آنوقت یک شخصیت واحد در کل مجموعه شکل می گیرد و این پیوستگی هرچه بیشتر به رخ کشیده می شود. چنانکه حذف هریک، بخشی از کل روایت داستانی را حذف خواهد نمود. و اما این همه با زبانی موجز و روان و البته به دور از اطوارهای زبانی و در عین حال همراه با نوعی شاعرانگی همراه است که این شاعرانگی در تار و پود داستانها نیز تنیده شده. وقتی راوی داستان اول را می گشاید گویی

نمایی متوسط از یک حیاط را به تصویر می‌کشد: در خانه ژنی همه‌ی درها به حیاط باز می‌شد.. آنگاه با توصیف موقعیت به شرح فضای حیاط می‌پردازد، آن‌هم با استفاده از اشیائی که در شناخت خانه‌ی ژنی در کمترین جملات و کلمات مؤثر است: صبح زود در خانه‌ی ژنی، اگر شبخوابها حال بیرون آمدن داشتند، در اتاق‌هاشان به حیاط چهارگوش آجرفرشی باز می‌شد که وسطش یک حوض سبز شش پهلوی کوچک کاشی بود با چهار پاشویه‌ی پر از پنبه. راوی آنگاه شروع به حرکت می‌کند، به اتاق‌ها می‌رود، آدم‌ها را می‌بیند و با استفاده از تک جمله‌های کوتاه و البته بیشتر با دیالوگ‌های موجز به معرفی آدم‌هایش می‌پردازد. توصیفی هم اگر داده می‌شود، نشانه‌ایست که در ادامه‌ی داستان و با توجه به هدف و مضمون داستان در بخش‌های دیگر الکن و بی‌استفاده نمی‌ماند: دستش_خورشیدو را می‌گوید- که به آب خورد برقه‌های کدوری حوض را خط انداخت. و البته این تصویر از خورشیدو نشانه‌ای از درگیری او در موقعیت‌های دیگر داستان اول است. خورشیدو با نگهبان اسکله بر سر کارگری دیگر برزخ شده درگیر می‌شود به طوری که خود می‌داند از کار اخراج خواهد شد. یا جایی که اسی به دکتر درمانگاه می‌گوید:

- هیچ مار دیدی کاپیتان؟
 - فراوون.
 - نه. مارای اونجا تو شیشه، نه. ماری که نصفش کرده باشن.
 - ندیدم
 - او تیکه‌ش، اونجایی که سرش هس، میگرده دنبال یه سوراخی، یه پناهگاهی که توش چال شه. میفهمی کاپیتان؟
 - آره می‌فهمم، می‌فهمم. گفت و رفت
 - تا رفت پیرمرد گفت: راه بیفت سگ ماهی.
- اسی نزد دوستانش در لنگرگاه می‌رود و آنجا با عنق درهم آنها مواجه می‌شود تا این‌که به او می‌گویند کاری که او و دوستش حمید کردند باعث مرگ حمید و اخراج او شده و حالا اسی به قول خودش ولگرد سابق که قرار بود برای خودش چیزی شود، تنها و بی‌کس شده و حتا جایی برای خواب ندارد. این است که مندی به او می‌گوید: اگه دیدی تنهایی می‌تونی بیای پیش ما، یه اتاق داریم که خیلی بزرگ نیس اما میشه یه رختخواب دیگه توش پهن کرد. و اسی تکه‌ی جداشده‌ی ماری‌ست که به دنبال سوراخ می‌گردد و تکه‌ی دیگرش حمید است که به قول سر مهندس انگلیسی is finished. داستان چهارم را بخوانید، پناهگاه.
- گاهی قرینه‌سازی شخصیت‌ها را در موقعیت‌های متناقض به تصویر می‌کشد. راوی در آغاز یا بخشی از داستان موقعیتی را توصیف می‌کند تا در جای دیگر به موقعیتی کاملاً متناقض برسد. وقتی لیدا یکی از زنان فاحشه‌خانه که خاطرخواه خورشیدوست به او می‌گوید که پیش او بماند و سرکار نرود و راوی که سیفو‌ست- با او در داستان هاری آشنا می‌شویم- می‌گوید:
- اینو باش.

پرسید چه کارش میکنن؟ اخراجش می کنن؟
 گفتم دیگه راش نمیدن که بخوان اخراجش کنن.
 عیب نداره گور پدرشون و رو کرد به خورشیدو خودم خرجتو می دم
 تو نمیدی اون بغل خوابا گردن کلفتت خرجمو میدن
 برزخ نشو بدت اومد
 میخواسی خوشم بیاد؟
 خیلی ها آرزوشو دارن

من آرزو ندارم جنده بنشونم. خوش ندارم یه زن خرجمو بده
 اما در ادامه داستان و با درگیر شدن خورشیدو با نگهبان، شغلش را از دست می دهد:
 به زور پا میزدم ساکت بودیم و تیرهای برق کند از کنارمان می گذشتند، انگار
 سنگینتر شده بودیم. گفتم: دیگه نباید طرفای اسکله آفتابی بشیم.
 فردا میرم سراغ ناخداخلف شاید رولنجش کار کنم.
 فردا جمعه س. گفتم برزخ نشو. میخوای بریم پیش لیدا؟
 خورشیدو گفت: مادر سگا، نه خوش ندارم یه زن خرجمو بده
 گفتم پس بریم عرق بخوریم.
 داستان اول را بخوانید، روز بد.

گاهی دیالوگها این تناقض را ایجاد می کنند جایی که: مندی گفت: خشم کردند. و همانطور که
 می رفت، لنگرانداز، رفت وسط آنها. با بی میلی راه دادند. ... مندی بدش نمی آمد دستی به
 گل و گوش آنها بکشد اما خارجی ها بی رمق تراز این حرفها هستند. راوی می گوید: ولش،
 بزم فرصت دعوا هس. به مغازه ی گاراگین می رسند. میزها همه شکسته اند. قبل از این دعوا شده
 و آنها حیف می خورند که چرا دیر رسیده اند و در جواب گاراگین که می پرسد شماها که فکر دعوا
 نیسین می گوید: نه تو فکرش نیسیم. داستان سوم را بخوانید: تنهایی.
 و یا زمانی که راوی پسرک گل به دست مهاجری را می بیند که: در آن میان پسرکی با برق
 طلایی موهاش در آفتاب، روی چمدانش نشسته بود و کلاهش را کرده بود سایه بان دو گل
 گلدان روبروش، و با سر صحبت را بازمی کند تا بفهمد او و پدرش از اسکاتلندی هایی هستند که
 اکنون باید بندر را ترک کنند- در داستان اول شاهد ورود روسها هستیم- و نگران گل هایی ست که
 باید ترکشان کند، به او می گوید: نگهداریشون می کنیم.
 گلای قشنگین، غصه شونو می خورم اگه بمیرن.
 غصه شونو نخور، من یه بچه دارم... و هنگامی که کودک سوار کشتی می شود و تنها کسی ست
 که برای ساحل نشینان کلاهش را تکان می دهد، راوی می گوید: حالا می توانست برود و به بچه ی
 نداشته ی من دل خوش کند.

داستان‌ها به هیچ‌رو مضامین پیچیده‌ای ندارند. همه برگرفته از زندگی روزمره قشر ناپیدایی از روزگار ایرانیان بندرنشین است. آدم‌های مسخ شده‌ای که شهربانی به آنها اجازه داده در هفته یک شب تفریح کنند. که البته تفریح گاهشان یا فاحشه‌خانه است یا دکان گاراگین عرق فروش. گرچه این فضای مسخ شدگی تا پایان داستان‌ها نمی‌ماند و بالاخره در داستان هفتم و هشتم تبدیل به طغیانی مرگ‌بار می‌گردد.

در داستان عاشورا در پاییز قهرمان داستان گاراگین عرق فروش است، زمان مرداد ماه یک تابستان. تابستانی نه مانند همه‌ی تابستان‌ها. برای ما ایرانی‌ها شاید مرداد ۳۲. ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۳۲. آدم‌ها کفن پوش‌اند حتا داود که آمده لبی تر کند. گاراگین در پشت تصویر زن خوشگلی که عرق دو آتشفشان تبلیغ می‌کند، پیکر کفن پوش خورشیدو را می‌بیند. طلسم شده وسط خیابان ایستاده و دارد به او نگاه می‌کند و دسته‌ی سربازها دارد می‌آید. اما گاراگین دیگر خورشیدو را پشت اعلان زن ندید. و این جاست که قهرمانان تمام داستان‌ها به تاریخ گره می‌خورند. داستان هشتم گویی پایان ماجراست: صفحه‌ی آهنی را که برداشتند خون‌ها را شستند و باز آب ریختند. بعد آفتاب زمین خیس را خشک کرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. واپسین جمله‌ی داستان هشتم، تابستان همان سال.

گفتنی درباره تک‌تک داستان‌های این مجموعه بسیار است. در مورد آن به یک نکته بسنده می‌کنم: گاهی بعضی داستان‌ها از هر تئوری داستانی آموزنده‌ترند. بی‌اغراق بیش از هر کتابی از تک‌تک جملات و کلمات این هشت داستان، داستان آموختم.

سعیده سیاحیان

صفحه های سگی / طنز:

....

-چلیک... چلیک...

-ببخشید می شه از اول و با صدای بلندتری بخونید؟

-البته!

-چلیک... چلیک...

-گفتین اسمش چی بود؟

- "چلیک ... چلیک"!

-آها!

-ادامه بدین!

-چلیک ... چلیک... صدای شر شر آب به گوش می رسد...مرد از جا برمی خیزد...به حیاط نگاه می کند از پشت پنجره... اوه...لعنت به تو!لعنت به تو!لعنت به این زندگی که همیشه یه جاییش لنگه!آیا این انصافه؟نه،این بی عدالتی است!من دیگه بر نمی تابم!آخر تا کی؟تا کی تقاص گناه اجدادمان را بدهیم؟من خسته ام!

بعد از گفتن این حرفها به طرف آشپزخانه رفت ، برای خود قهوه ای ریخت و پشت میز کارش برگشت.جرعه ای از قهوه ی تلخش را ، که طعم زندگی می داد: تلخ، نوشید.

-احسنت!احسنت!

-ادامه بدید!

بعد از آن مشغول نوشتن شد...و ساعتها نوشت...نوشت ...و صدای چلیک چلیک در ذهنش جریان داشت و روی کاغذها مدام می نوشت:چلیک چلیک...آری صدای حیات ...مرد به حیاط برگشت .

پایان!

-احسنت...چه موتیف جانانه ای ...تلخ!حبذا!

نویسنده نوشته ها را روی میز می گذارد و منتظر نقد آنگوشتی دوستان می شود!

سکوت طولانی...

-احسنت...احسنت

-خوب جناب "قربان زاده شده" شما شروع کنید...ظاهرا خیلی تحت تاثیر قرار گرفتید!

-اوه!بله!من رو به یاد نوشته های مرحوم "کافکو" انداخت...این پر محتوایی ...این لبریز از اندیشه بودن...

-البته فک می کنم پایان خوشش...

-اوه!شما به اون می گید پایان خوش؟!خدای من!

-به حیات بازگشتن پایان خوش نیست؟!!

-من اینطور فک نمی کنم!

-وا!

-اجازه بدین از خود نویسنده بپرسیم!

(یکی از حضار سینه چاکان روی میز می پردا):نه!به حرمت استاد ، نه!اگه نویسنده حرفی بزنه

خودمو آتیش می زنم!

-بیاین پایین آقای "برات زادگان"!

-شما می خواین تن "بارت" رو تو گور بلرزونید؟!اینه منظورتون؟!!

-بنده غلط بکنم!

-نویسنده از هوش می رود.)

-آقا! **مرگ مولف!** آری...مرگ مولف!اینست تئوری استاد!

-حالا بیاین پایین!ادامه می دیم بحث رو!

-من اعتقاد دارم به حیات برگشتن شاد نیست،دلایلی هم دارم!

-من با اعتقاد شما کاری ندارم!با جهان بینی نویسنده جور نمی آد این طرز تفکر!اون پایان شاد

متصور شده!

-غلط کرده!

(نویسنده ایضا غش می کند!)

-آقاجان مسئله به حیات بازگشتن به هیچ وجه با نظر نویسنده کاری نداره!این همه اندیشمند در

جهان هست...اونوقت چسبیدین به یه جوجه نویسنده؟!توجه می کنی به عرائضم؟!!

-ای بابا!من اصلا می خوام از خود نویسنده سوال کنم!این بازگشت به حباط رو شاد در نظر گرفته یا

...

-شما بی جا می کنید!

-آقا دهن اینو ببند برای یه لحظه هم که شده!

-آقا شما غلط می کنید از نویسنده سوال بپرسی!

-ای بابا! حداقل داستان رو بده یه بار دیگه آخرشو بخونم!

نویسنده متن داستان را به منتقد می دهد.

-خب... صفحه ی آخر... هووم... اینهاش... و به **حیات** بازگشت!!؟

شیرا آبگینه

ازل تا ابد / سالنمای داستانی ماه مهر:

چهره های ادبی که در مهر ماه چشم به دنیا گشوده اند به ترتیب سال تولد:

- ۱۳۰۱/۷/۲۲..... ابراهیم گلستان
- ۱۳۰۵/۷/۲۲..... رضا سید حسینی
- ۱۳۰۷/۷/۱۵..... سهراب سپهری
- ۱۳۱۰/۷/۰۲..... منوچهر آتشی
- ۱۳۱۵/۷/۰۶..... احمد آقایی
- ۱۳۱۶/۷/۲۹..... مهدی زمانیان
- ۱۳۱۸/۷/۱۰..... اکبر رادی
- ۱۳۱۸/۷/۲۲..... جواد مجابی
- ۱۳۲۲/۷/۲۰..... محمد کلباسی
- ۱۳۲۵/۷/۰۱..... حسین منزوی
- ۱۳۲۵/۷/۲۶..... محمود معتقدی
- ۱۳۲۶/۷/۱۶..... افشین شاهرودی
- ۱۳۲۹/۷/۰۱..... محمد باقر کلاهی اهری
- ۱۳۳۳/۷/۰۳..... ابوالقاسم فرهنگ
- ۱۳۳۴/۷/۰۱..... کاوه گوهرین
- ۱۳۳۴/۷/۲۵..... محمد بهارلو
- ۱۳۳۸/۷/۰۹..... داوود غفارزادگان
- ۱۳۳۸/۷/۱۶..... محسن سلیمانی
- ۱۳۴۲/۷/۰۶..... قاسم کشکولی
- ۱۳۴۲/۷/۱۵..... ضیالالدین خالقی
- ۱۳۴۷/۷/۲۰..... رضا زنگی آبادی
- ۱۳۴۷/۷/۲۷..... چیستا یثربی